



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

دامن کشانم می‌کشد در بتکده عیارهای
من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خوارهای

یک لحظه هستم می‌کند یک لحظه پستم می‌کند
یک لحظه مستم می‌کند خودکامه‌ای خمارهای

چون مهره‌ام در دست او چون ماهیم در شست او
بر چاه بابل می‌تنم از غمزه سحارهای

لاهورت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
مرجان و یاقوت من او بر رخم هر بدکارهای

در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خارهای

اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای

روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره‌ای

گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره‌ای

شکر است در اول صفا شمشیر هندی در کفم
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره‌ای

آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای

خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب
در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای

اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره‌ای

در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی
سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره‌ای

خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره‌ای

جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره‌ای

مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره‌ای

بی‌خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان
مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای